

روزها از روزگار داشتم که گردش میرفتم و ناگهان به حشمت رسیدیم صاف  
 و روشن. از دون حشمت پیر مرد کوچک سرخ رنگی زهنزه کرد  
 آی خاتم چون مسو بیاد بیرون. دست کرد موریش سفید بلند  
 پیر در اگر ختم دبیروش آوردم. پیر مردکی بود خموده با صورتی  
 چروکید. ریش و سبیش همه بلند و سفید تا نوک پاگانش مر رسیدند.  
 خنده کنان بمن گفت: آخ هون اچون که مسو در آوردی. حشمت  
 حشمت شدم. عزیز جان. و اما از دست الایه خلاص شدم.  
 داشت مسو لذت جان کرد. دل لغت کجا مستند چه رسیدیم کلام  
 لقبه. گفت. بمقتاردهم دیکه. مادا ایستیم مرد ختم زیر درخت کردو  
 و اسه ز نهادن سوسه بیایم. پیر رسیدیم سوسه چیه. گفت ای بابا  
 ناز. ناز. او نهادن ناز مر کنند فاحم جمع با ناز ما کنیم. پا میزاریم نوار.  
 در این بی دیدیم لقبه بمقتاردهم آمدند. بر یکی یکی نزار افتاد بود.  
 نوبی علف. قاطل کلام. نوب درخت. و اخ و اخ چه رختی بودند  
 آقا تربچه که. بمشون نشسته زیر درخت و بنای دعوی و تقوی  
 از الایه کردن. ناگهان الایه باز پیدایش شد. درختی کردن

که بگو: آخ جان دیکه سوسه ما آیم  
 بابا

## نخل مادر

روزی از دریا دم خلی که آفتاب من تابیده و زنی و زمان من درختدر میسار  
بایمی شدم که دو آنجا گل های محمدی خوشبوی بسیار در آنجا داشتم. بویته که  
سبز با گل های صورتی شکل غنچه و شکل گل های درشت پُر پُر. بایمی بود با صفا  
بابک عالمه گویا. برخی بویته ها بزرگ بوده و برخی کوچک. آنجا بویته نزد  
مادرش نشسته باشد. چون از دیوار باغ بالا کشیدیم دیدیم در بینه اینزه  
درختان باد وزید و صدای غمزه اش از تنها کلی (خانه) آن باغ بلند  
شد. آفتاب پس ابره رفت یعنی ابرسیاه بزرگی آفتاب را بلعید.  
بینه درختان تارک شد و درختاش خالی از دریا پایی تر آوردند  
آنجا صدای خش خش طبعی شد و آنجا دست بزرگ و صیقلی  
دلو کردند را من فشارد و مرا گویه میاد از گل های من به زدی  
سنگی که در چشمه کناری بود ناگهان از طاقچه پایی لغزید و با ترقی  
صدای سنگ درون چشمه افتاد. معلوم بود که آن دلیوه من خواهد مرا  
سمت ترساند. آنجا دلا دلا از بینه رفته با دلیوته که گذرستم.  
حیال داشتم گل را بزردم. غوطه من خواستم بلی را بردارم و از ریشه  
در آورم و به باغچه خود بکارم. چون خم شده و یاد ستمای  
خود ریشه بویته کوچکی را از خاک جابجا کردم ناگهان شنیدم  
که بویته گل بزرگ آمده گفت: آن کودک من است و اینها  
روایت دور از من جدا کن. خورا از جابجا خواستم  
و گفتم مادر مرا بچشد که خطا از من نبود. از دیوار پایی  
دیدمش را در از رود گفتم. بسیار دختر خوبی

## بچه بخورد باقیه

کلی فغان بود که بچه بخورد باقیه پای زیادی داشت. او نهادیم و پر خور  
بودند و موقعی که سه سفره می نشستند هر چه خوراک می بود دور بر خودشان  
می ریختند. فغان بچه بخورد باقیه یا از این وضع تنگ آمده بود  
و هرگونه پیشه مندی درست کرد کوتاه می بود و ذره های غذا  
دور بر بچه های می ریختند... روزی درخت چنار بزرگ گفت:  
فادر چون عصبه نخورد از این برگهای بلند من بردار و با آنها  
نخ ببند و بگذار دور کردن بچه هایات. دگره سفره را کشیف  
من کنند. فغان بخورد باقیه تا همین کار را کرد و پیشه مندی های  
بزرگ بزرگ و آن بچه هایش درخت با بزرگم یک نخ  
به دور کردنش. وقتی بچه های دور می نشستند و مشغول غذا  
خوردن شدند نه تنها پیشه مندی که به لوز پاهایشان می رسید  
دیدند بلکه از نخه های بزرگ چنار نیز ترسیدند و سعی کردند  
لقمه را درست به همان بگذارند. فغانشان را حنی شده و  
درخت چنار هم از بالای سرشان قام و قام مرخصیه

# گل های خزّه

جوی آبی گل آلود لودی استخر خانگی من دوید . در آن آبش بر هم می  
 انباشت و منتظر آن بود که چگونه شود . آبی گل آلود زیر آسمان خدایا  
 چه مسعفی است . جویار غم مخورد و استخر از ستم روزگار بخرج می برد  
 جوی مرگفت آخ چه بابیم کرد من از بین صخره ها و تیز سنگها میام  
 و رسم این است که گل آلود و تیره باشم . اما چشمه صاف در روشن  
 ماب نه است و از رشحه دستزار جوی تیره براس نه است .  
 و چون آب آلوده به خورده سنگ تجربه و هزاران سخنم که جوی به  
 استخر رحمت جانوران آن ناصیه که گفتگو را شنیده بودند بی حیثه و جوی  
 محبت بران داشتند که از آب تیره بس خوش منظر جای ترکیب  
 کنند . کم کمک - سنگ ریزه ها و رسوبات در بهارک به تداستخر  
 ذوق نشسته و آنگاه کناره استخر که پراز دانه های گل و گیاه بود  
 با داشتی آب خنک با طرادت شروع به رستی کردند . میخانه  
 از گل های جویا جوهر بر لبه استخر رست . بفت رنگ و بفت شکل  
 بر لب های سبز که دانه های شان در آب استخر ولول بود و آنرا سوک های آبی  
 به سطح آب آورده بودند شروع به باز شدن کردند و بخور بافته ها  
 شناختن آنها را گسترش دادند . خزّه ها با ملک  
 و رقیق که دانه از گل سفید کوچک کرد آورده بودند تزیین شده  
 روزی از سایر به مبارکی روزگار آب استخر پاک و صاف شد  
 زیر نور خورشید مترادید و پچاپیج خزّه های پر پرگ

الطیخشی در ستم گلان من خورده . هزاران گل زینت سفید کنی نهان بر خزّه که می رستند الطار  
 که ستاره های آسمانند و بخور بافته و سوک و حورچه و حار آبی در استخر می بلبلدند که بگویی  
 حشره از دیدن این منظر سگلفت درآهه و گفت : الهی عذرت مرخصم به من بی تجربه سخنم  
 توانا گویی و طمانتویی .

## دفترک مهربان

دفترکی در زیر طاق آسمان بپارشد و در لبه بیماری افتاد. دفترک  
که اسمش مریم بود دست بچه گلها بود و همیشه در بیابان و صحرا و باغ  
از آنها پذیرائی میکرد. هر بوسیدشان گل های پراکنده بر زمین را جمع  
و جود میکرد و در سبزی می گذاشت و یا آنها آب میداد. گلها آن کار  
آسبان را موصی می کرد. چنانکه همه گل ها با عطر و آوازشان او را  
سرمست می کردند و جواب دوستی او را میدادند. ولی روزی  
روزی نگار در دفترک مریم بیماریش را قادر دانستش او را در لبه  
سخن باینده و از ادواتی کرد. یک روز گلها صحرا دیدند که از مریم  
خبر نیت. بسوسن به لاله گفت و لاله به زینب. زینب به ننفه گفت  
و ننفه به گل محمدی. باری همه از پیچ و پیچ با خبر شدند که مریم بیمار  
شده است. پس همه گی ابر یکی چیزش ستیافت جمع کردند. بسوسن  
گفت منم ما ایم. باغ گفت منم ما ایم. لکس دلش و خر خاکی ما ایم  
و زینب و در چه نیز بخانه مریم روان شدند. پیا فریبی  
چه محلی ترتیب دادند که تمامشان بود. مریم از این مهربان  
گلها حشود گشت و کم کم بهبود حاصل کرد و از جانش  
بلند شد و درختی گلها محمدی بگونه ای ش باز گشته. مادرش  
دگلها همه خوشحال شدند.

## آفتاب جان رقص

آفتاب جان در پهنای آسمان برای خودش ایستاده است ولی شکفت  
انگیزه گر چه ثابت است در همه جا و همه دیار و همه گوش و کنار با تو است  
من گویم "نه، پس بیا". آسینه را بر دارد و در بخور شدین در بین گلونه  
در آسینه منعکس مرشد و شعله های خروزان بخش مرکنده . . . روزی  
کلاهی بلند پرواز به آسمان پرواز کرد. منظورش این بود که به آفتاب  
جان چیزی بگوید. رفت، رفت تا رسید به رگاه های آسمان که برایش  
باز شده. پرده ابرها پس رختند و خورشید جان خودش نزدیک تر  
و نزدیک تر آمد. وقت کلاغ به آفتاب جان و آفتاب جان به کلاغ رسید  
کلاغه گفت: آفتاب جان تو رقص بلد هستی و همیشه یکجا بندی. شاخ بلند  
آفتاب قاقاه خندید و گفت: پس زود برو پای من بنشین کنار جوی. با علف های  
خوشبوی. بنشین کنار برگه که می روی دورش که برگه . برو کنار استند  
که دورش بیدایم خورشید خنجر. برو کنار آسینه و مرا تا میان بین گلونه  
پس رقص لکان مر خرد. کلاغه پر زد و آمد پای من و نشست کنار چشمه.  
آب داشت قلقل لکان مر دویه و آفتاب هم توتیش تبا سنا ایستاده بود.  
ولی ایستاده بود و داشت لباس زرد و لغش زردی می پوشید و قاقاه به کلاغ  
سیاه می خندید. کلاغه گفت من بسیم که برقصی. آفتاب جان گفت صبر کن  
و صبر کرد سوک آبی پر بز. در آن سوک آبی رنگ بلند پای من  
بسطم آب دویه و آب لکان لکان خرد و آقا کلاغه مشاهده کرد نش  
که آفتاب جان با در برابر تمام مر رقصه مر رقصه. خنجر تمام چشمه از رقص